



به نام آن که صدای بی‌صدایان است

[هیچ‌کدام از شخصیت‌ها واقعی نیستند، حتی افرادی که از نام و شغل حقیقی‌شان استفاده شده]

## داستان «سکوت» (۱) | متفاوت

عقربه ساعت، حوالی ۵ عصر را نشان بیننده می‌داد که به همراه غزل وارد پارکینگ برج میلاد شدند؛ طبق عادت بی‌آن که بوق بزند شیشه ماشین را تا نیمه پایین کشید و با تکان دادن دست و قدری خم کردن سر، با لبخند لب‌بسته همیشگی‌اش و بدون دیده شدن دندان‌های‌اش، با نگهبان سلام‌علیکی از دور کرد و رفت؛ دوست نگهبان که صندلی کنار دست وی نشسته بود، همان طور که با چشمانش اتومبیل را تعقیب می‌کرد، پرسید:

ممد، این یارو چقدر آشنا بود، کی بود؟

محمد همان حین که مشغول سر کشیدن تنمه چای قندپهلوی عصرگاهی‌اش بود، با دست به بیلبورد کنار ورودی مجموعه اشاره کرد و جواب داد:

امشب این‌جا کنسرت داره.

اندکی بعد و هم‌زمان با این گفت‌وشنود، خودروی بعدی داخل مجموعه شد و در فاصله‌ای که محمد سرش پایین و مشغول وارد کردن شماره پلاک و صدور قبض بود، ناصر که چشمان متعجب گرد شده و ابروهای قدری بالاتر رفته‌اش، حاکی از علامت سوال‌های متعدد ذهنش بودند، با تردید پرسید:

مطمئنی خودشه؟! آخه بردیا با این همه دب‌دبه و کب‌کبه، یه ۲۰۷ زیر پاش باشه؟ بابا

این خواننده مانده‌ها کم‌تر از بنز و بامو سوار نمی‌شن که! تازه خودشونم که رانندگی

نمی‌کنن، راننده دارن، بادیگارد دارن، هزار تا کوفت و زهرمار دارن، دم غروبی گرفتی ما

رو؟

راننده منتظر قبض که ناخواسته شنونده این جملات شده بود، میان حرف‌های‌شان آمد و با حالتی آگاهانه گفت:

کیو میگی؟ بردیا؟ اون که خواننده نیست! نمی‌دونم چه جوری مردم پای اجراهای این پول خرج می‌کنن؟! مشتری ماست، هر سری میاد تا یه هفته سوژه خنده داریم! محمد با اخمی که نگاه چپ‌چپانه‌اش را تکمیل می‌کرد، قبض را تحویل داد و با گفتن «به سلامت» راهی‌اش کرد و پس از مکث کوتاهی ادامه داد:

شنیدی این مرده چی گفت ناصر؟ نه شبیه حرفاییه که پشتش می‌زنن و نه شبیه بقیه همکاراشه، بردیا رو من می‌شناسم! یه روز جورش می‌کنم خودت باه‌اش بشینی حرف بزنی تا بفهمی طرف کیه.

ناصر، پوزخند زنان جواب داد:

معلومه انعام‌های خوبی بهت می‌ده ها! ای کلک! هه هه هه...

محمد با جدیت و اخمی که عمیق‌تر و گره‌خورده‌تر شده بود و نارضایتی از کلام بی‌فکر رفیق در آن موج می‌زد، قدری صدایش را بالاتر برد و به عکس کودک زیر میزش اشاره کرد و گفت: به جان بچه‌ام تا حالا نه ریالی بهم خیری رسونده و نه اندازه سر سوزنی ازش کمکی خواستم، اما می‌شناسمش. وایسا یه بار ببینیش، خودت می‌فهمی چی میگم.

ناصر که از عصبانیت محمد حسابی جا خورده بود و لبخند چند لحظه قبل روی صورتش ماسیده بود، گفت:

باشه حالا چرا می‌زنی!

ساعتی طی شده بود و همه‌مهمه جمعیت، فضای سالن را به کلی دگرگون کرده بود و هم‌زمان، اعضای گروه سرگرم کارهای شخصی قبل از استیج بودند؛ نوازنده‌های خانم، لباس و آرایش هم‌دیگر را چک می‌کردند و آقایان هم مشغول گپ زدن و گاهی هم شوخی‌های بی‌نمک بودند. نخست، خانم‌ها قدم بر روی صحنه گذاشتند، به استثنای غزل. بعداً هم مطابق معمول، داوود با مشایعت آشور اولین آقایانی بودند که به سمت استیج راهی می‌شدند اما پیش از رفتن، داوود غزل را کناری کشید و گفت:

به خود بردیا روم نمی‌شه بگم ولی شما خواهرشی، از شما می‌پرسم، ما که فقط از دور شاهدیم، از پچ‌پچ‌ها و حرفای در گوشه مردم ناراحت میشیم، اما خودش بعد از این همه وقت خسته نشده؟ این همه روحیه رو از کجا میاره؟

غزل تبسمی کرد و دست روی شانه داوود گذاشت و آرام، طوری که کسی نشنود، زیر گوشش گفت:

هییس! یواااش جعفری جان! یواش‌تر لطفاً! یادت نرفته چه گوشای تیزی داره که! «قدری با اضطراب اطراف را برانداز کرد و با همان صدای ملایم ادامه داد: «بچگیامون به راحتی قابل تشخیص بود اما راستش رو بخواهید این چند سالی به شدت تودار شده و فقط وقتایی که خیلی ناراحته صرفاً به نفس عمیق می‌کشه و می‌گذره، بدون این‌که احساسی بروز بده، منظورم اینه شماها اگه فهمیدید چی تو دلشه به منم بگید! راستش خودمم خیلی نگرانشم.»

مابقی آقایان هم به ترتیب، جفت سازهای‌شان قرار گرفتند و نهایتاً آخرین نوازنده‌ای که گروه با رفتنش تکمیل می‌شد، غزل بود که به هنگام مواجهه حضار با وی، با جیغ و صدای بلندی که اسمش را صدا می‌زدند، از او استقبال کردند. همین لحظات بردیا در حالی که مقابل آینه، مشغول مرتب کردن آستین و تنظیم کردن کیش سرش بود، با حسرت به مدیر برنامه‌های‌اش گفت:

مهرآز، همیشه دوست داشتم مثل غزل و داوود محبوب باشم و مردم هت همین جورى  
خالص دوستم داشته باشن.

مهرآز قدرى چپ‌چپ و با اخم نگاه‌اش کرد و پرسید:

باز مسخره شدى تو؟!

بردیا در حالى که دکمه‌هاى پیراهنش را چک مى‌کرد، به تصویرِ مهرآز که داخل آینه افتاده بود،  
نگاه کرد و محکم گفت «نه جدی میگم!» و سپس به آینه پشت کرد و رو به مهرآز ادامه داد:

مى‌بینی چه جورى اسم غزلو صدا مى‌زنن؟ دقت کردى وقتى داوود رو معرفی مى‌کنم،

با وجودى که مردم مى‌دونن روشننده و ن نِ نمى‌بینه اما براش بلند میشن و چند د

دقیقه ایستاده تشویقش مى‌کنن؟ اینا اگه محبوبیت نیست پس چیه؟

مهرآز با حرص بازوى بردیا را نیشگون کوچکی گرفت و گفت:

خب، خیالم راحت شد که تو آدم نمیشی! از بچگیت هم همینى ها! خودم بزرگت کردم!

بزنم به تخته تکون نخوردی! خواننده هم شدی سر عقل نیومدی! یه چیزایی کلاً تو

ذاتته! الانم مطمئنم یا سرت جایی خورده که یادته این چند سالی رکوردی نمونده

جابه‌جا نکرده باشی یا منو سر کار گذاشتی که در هر ۲ حالت الان باید اون مغز پوکتو

به کار بندازی تا شعرا رو پس و پیش نخونی، نه این که دم استیج، خزعبلات تحویل

من بدی، نکبت! برو دنبال کار و زندگیت، نبینمت فقط!

قبل رفتن ضربه‌ای به کتف بردیا زد و بعد هم به نشانِ تأسف سرش را تکان داد!

با صدای به هم خوردن چوب‌های درامز آشور ظفرمرا دیان، کنسرت رسماً آغاز شد؛ بردیا طبق عادت مألوف‌اش، ابتدای آهنگ را با چهره‌ای خنثی و عاری از احساس طی کرد و فقط با دقت تمرکز کرد و سرانجام به محضی که سر ضرب آواز شد، شروع به خواندن کرد و به سرعت حالت صورت‌اش با حبس آهنگ، منطبق شد؛ پس از آن که چند ثانیه‌ای طی شد و همه‌مه و همراهی جمعیت، اتمسفر سالن را به کلی متفاوت از قبل کرد، لبخند شیطنت‌آمیزی زد که در پس نگاه‌اش، برق حاصل از «حالا وقتشه!» را می‌شد رؤیت کرد و بعد از آن وارد صحنه شد و مخاطبین‌اش با دست و جیغ‌های پایان ناپذیر از وی استقبال کردند.

تقریباً پس از هر قطعه تعظیم می‌کرد و مانند بقیه همکاران خواننده‌اش در فاصله مابین آهنگ‌ها با مردم حرف می‌زد و شوخی می‌کرد اما به شکل واضحی کوتاه‌تر و محدودتر از دیگران. اواخر کنسرت یک به یک نوازندگان‌اش را معرفی کرد تا نوبت به آخرین نفرات یعنی داوود و غزل رسید؛ هنگامی که قصد داشت بگوید «عزیز دلم، داوود جعفری آکاردئون‌نویست گروه‌مون» هنگام ادای واژه «آکاردئون» کلام‌اش بند آمد و برای این که صدای سکت‌زده‌اش از بلندگوها شنیده نشود، میکروفن را از مقابل دهانش دور کرد و کم‌کم جو غالب سالن داشت رنگ و بوی سکوت می‌گرفت که یکی از تماشاچیان با تمسخر گفت:

یادش رفت!

بی‌درنگ و به مدد گوش‌های تیزش متوجه منبع صدا شد و دقیقاً به سمت ردیفی که آن شخص در آن حضور داشت رو کرد و گفت «نه یادم نرفته، داوود آکاردئون می‌زنه!» پس از تک‌نوازی داوود، مطابق رسم نانوشته‌ای که در تمامی اجراها داشتند، هم‌دیگه را در آغوش گرفتند ولی پیش از جدا شدن، کتف بردیا را بوسید و زیر گوش‌اش با صدای نسبتاً بلندی که دیگر نوازندگان نیز شنیدند، گفت:

کارت خیلی درسته!



در ادامه و بعد از معرفی و تکنوازی غزلِ پیانیست، میکروفن را از بردیا گرفت و با بُغضی که سعی در خفه کردنش داشت (هرچند چندان موفق نبود) ، بازویِ برادر را گرفت و با خنده‌ای تصنعی که نقابِ حفظِ ظاهرِ صورتش شده بود، گفت:

یکی یه دونه داد/شمه ها !

## داستان «سکوت» (۲) | صبحانه

ساعت از ۱۲ شب گذشته بود؛ بعد از ۲ سانس اجرا و به رسم برنامه‌های مشابه، گرفتن عکس‌های یادگاری یک پای ثابت «افتَرِ کنسرت» بود و پس از نزدیک به یک ساعت و نیم، اعضای گروه، مهرآز، تهیه‌کننده و... با هم خداحافظی کرده و رفتند؛ بردیا و غزل هم در مدتی که منتظر بودند محوطهٔ برج میلاد آرام بشود و هواداران از اطراف سالن خارج شوند و شرایط برای خروج امن و سریع‌شان فراهم گردد، حوالی ۳ صبح شده بود که دیگر می‌توانستند راهی شوند.

تمام این مدت غزل با کم‌حرفی‌های غیرمعمول و کلافگی‌های بی‌دلیل و ارسال گاه و بی‌گاه پیام‌هایی که گیرنده‌شان مشخص نبود، خبر از احوالاتی می‌داد که حتی غریبه‌ها را هم به شک می‌انداخت، دیگر برادری که سرجمع با او یک سال اختلاف سن دارد که طبیعی بود قبل از همه متوجه روبه‌راه نبودنِ اوضاع بشود و با نگاه‌های طولانی دنباله‌دار و البته نگرانش، دنبال سرنخی برای جواب بگردد.

غزلی که هیچ‌گاه (حتی در خسته‌ترین حالت) امکان نداشت بدون مرتب کردن شالش از سالن خارج شود، با بی‌حوصلگی فقط موهای‌اش را آن زیر جا کرد، محکم‌ترین سند برای این شد که بردیا مطمئن شود، هر چه شده، در رابطه با کنسرت امشب است؛ نگاهی به اطراف کرد دید در پارکینگ جز خودشان کسی نیست، آرام شال خواهر را برداشت و صاف کرد، همین لحظه غزل دست بر روی سرش گذاشت و گفت:

چی می‌کنی بردیا؟! می‌خواهی جفتمون از نون خوردن بیفتیم؟ بده شالمو!

بردیا با بی‌اهمیتی موهای غزل را صرفاً در حدی که از یک پسر بر می‌آید مرتب کرد و گفت:  
خودت حواست نیست آخه! شبیه آناناسی شدی که با انبه پیوند زدنش! خودت که هه  
هه هر جایی هستی جز این‌جا! بذار پس من مرتبت کنم دیگه! ضمناً کسی هم این  
طرفا نیست، مشکلی پیش نِمِ نیاره!

بعد از درست کردن شال غزل، استارت زد و پس از خروج از مجموعه میلاد، در اتوبان مسیر منزل را طی می‌کردند که همان ابتدای راه، بردیا به غزل رو کرد و پرسید:

چی؟

غزل اندکی مکث کرد و با حواسی که واضح بود به شدت پرت است، جواب داد:

هان؟ ... آهان! ... نه ... چی، چیه؟ چیزی نشده که! حالت خوبه تو؟ نصف شبی چه

سوالمی می‌پرسی آخه؟!

بردیا در حالی که چشمانش روبه‌رو را می‌پاییدند، قدری گردنش را کج کرد و نیم‌نگاه عاقل اندر سفیهی به غزل انداخت و گفت:

حَ حَ حرفی که از وقتی رفتیم بک/استیج داری می‌خوریش، اونو می‌گم، بگو ببینم چیه

توی اون دلت، خا خواهرک؟!

بعد هم با لبخند، گونه غزل را کشید!

غزل برای این‌که زمان بخرد تا بتواند فکر کند، بدون دلیل شالش را مرتب کرد، مقداری هم متمایل به سمت بردیا شد و پس از تظاهر به صاف کردن صدای‌اش، گفت:

اوم ... راستش می‌خواستم بگم ... تا کی می‌خوای از مردم قایم کنی و بهشون نگی تا

دیگه اذیت نکنن؟

بردیا لبخندی (که حاکی از جدی نگرفتن داشت) زد و در حالی که تقریباً متوجه شده بود علت آشفتگی غزل از چیست، با حالت دست انداختن گفت:

اذیت؟ تازگیا کسی اذیت کرده که خودم بی‌خبرم؟ آگه چیزی شده بگو بهم ها، طاقت

شنیدنشو دارم!

چهره غزل در هم شد، چپ‌چپ نگاه‌اش کرد و با عصبانیت و صدایی که بلندتر شده بود، گفت:

خودتی بردیا! واقعاً ندیدی امشب اون مرتیکه نسناس چی گفت؟! خوبه حالا گوشت از

همه ما تیزتره! مسخره!



بردیا که هم‌چنان ترجیح می‌داد با شوخی و خنده‌رویی، مسأله را به حاشیه ببرد، جواب داد:  
 نه ندیدم، شنیدم! ولی جدی، چیزی نگفت که بنده خدا... من که نمی‌تونم به تک‌تک  
 آدم‌ها تُو توضیح بدم!

غزل گردنش را کج کرد، صدای‌اش را هم قدری پایین‌تر آورد، دست بردیا را که روی فرمان بود،  
 نوازش کرد و دست راستش را روی قلب گذاشته و با لحن مادرانه غریزی‌اش گفت:

غزل فدای اون دلت بشه، من که می‌دونم ته دلت چه خبره داداشی، حتی اگه چیزی  
 نگی و قایمش کنی؛ هنوز یادمون نرفته روزایی که از مدرسه می‌اومدی از بس گریه  
 کرده بودی چشمات کاسه خون بودن و تا ازت می‌پرسیدیم چی شده، دوباره عین ابر  
 بهار می‌باریدی... به هر کی می‌خواهی دروغ بگی بگو، ولی به خانواده‌ات که دیگه  
 نمی‌تونی، قریونت بشم.

بردیا پس از آن که نفس عمیقی کشید، شوخی را کنار گذاشت و با ملایمتی بیش از پیش گفت:  
 آخه دلم نمی‌خواد بهم ترحم کنن یا به خاطر این موضوع، چیزی که سال‌ها براش  
 زحمت کشیدم و رُ رویای بچگیام بوده رو آ از دست بدم؛ خودت که در جریان کم از  
 این چیزا سرم نیومده.

غزل خشمگین شده، با لحنی به شدت تند و با صدایی بلند، گفت «بزن کناارا!» که وقتی بردیا  
 گفت «این‌جا آخه؟ بذار برسیم خونه» با جیغ و داد و صدای بلندتری گفت «میگم بزن کناارا!»  
 و بعد فرمان ماشین را سمت خودش کشید و نهایتاً بردیا مجبور شد فوری گوشه‌ای نگه دارد و  
 سپس گفت:

چی می‌کنی دیوانه؟! کم مونده بود تصادف کنیم روانی! اونی که از بی بی بیخ گوشمون  
 رد شد، آ آم آمبولانس بود! بهش می‌خوردیم می‌دونی چی چی می‌شد؟ احمق!  
 غزل کمر بندش را باز کرد و سیلی محکمی به صورت بردیا نواخت، با حرص و و خشم بسیار  
 بالایی که صورتش را سرخ کرده بود و با صدای خیلی بلندی گفت:

مردم غلط می‌کنن، مردم گه می‌خورن به تو ترحم کنن! کسی‌ام نخواست صداتو بشنوه،  
خب نشنوه! به درک! برن به جهنم! ۱۰ تا، ۱۰۰ تا، هزار تای دیگه هستن بشنونت! اصلاً  
چه بهتر! بذار کسایی که واقعاً طرفدارتن و دوستت دارن دنبالت کنن، هر چقدر کم  
باشن، حداقلش اینه که دیگه اذیت نمیشی و واقعی دوستت دارن، مهم اینه همون  
تعداد کم «واقعاً» هوادارتن و از این‌الکیایی که فقط عاشق قد و بالاتن، نیستن. ضمناً  
تا الان به حرف خودت گوش کردیم و نتیجه‌اش رو هم دیدیم ولی از این به بعد  
هیچ‌کس روی حرف من حرررف نمی‌زنه، یعنی کسی بی‌خود می‌کنه بخواد حرفی بزنه!  
حتی خودت که برادر بزرگ‌ترمی، فهمیدی یا به طور دیگه بهت بفهمونم؟! ها!ان؟!!

بردیا که تمام مدت سرش پایین بود و چیزی نمی‌گفت، به آرامی کمر بندش را باز کرد، سرش  
را بالا آورد و چشمان خون‌افتاده غمگین اشک‌زده‌ای که پهنای صورتش را خیس کرده بودند را  
لو داد، قبل از این که بخواهد کلمه‌ای به زبان بیاورد، غزل جای سیلی‌ای که زده بود را نوازش  
کرد و پس از بوسیدن گونه بردیا گفت:

الهی من دستم بشکنه... گریه نکن خب فدات شم، ببین همه حرفام برای همین دل  
نازکته دیگه، من که بد تو رو نمی‌خوام دور اون موهای افشونت بگردم عزیزم.

بردیا بعد از شنیدن این حرف‌ها به هق‌هق افتاد و چند لحظه‌ای که گذشت، شیشه آبش را سر  
کشید و پس از پاک کردن اشک‌های اش دست غزل را گرفت و در حالی که به خاطر بغضی که  
هنوز سنگینی‌اش را حس می‌کرد، قدرت تکلمش به شدت ضعیف شده بود، به سختی جواب  
داد:

فردا تعطیله، ! ! اجازه بده فردا مُف مُف مفصل‌تر خ ح ح حرف بزنیم، الان ج  
جفتمون خسته‌ایم، حرفامون بچ به جا جا جایی ن نمی‌رسه.

غزل که طاقت تماشای این حال بردیا را نداشت، بی‌معطلی گفت «اوم، آره فکر خوبی» و با  
موبایلش سریع چیزی را تایپ کرد و پس از آن که دوباره گوشی را داخل کیفش گذاشت، ادامه  
داد:

بخشید، هم بابت سیلی و هم این که سرت داد زدم، آب خودت تموم شد، بیا آب منو بگیر بخور بغضت بره... به خدا تحمل دیدن این حالتو ندارم، شرمندم داداشی، می‌خواهی سختته من برونم؟

بردیا با ته‌مانده آب غزل بغضش را که از بین برد، با چشمانش لبخند محوی زد و پس از بوسیدن پیشانی خواهر، گفت «یادم نمیاد در مورد چی حرف می‌زنی!» و بعد از چشمک زدن، ادامه داد «نه اوکیه، مشکلی ندارم» و سپس به سمت خانه راهی شدند.

ساعت، حوالی ۱۰:۴۵ صبح شده بود و اعضای خانواده دورِ میز، مشغول صبحانه خوردن بودند که صدای زنگِ خانه را شنیدند، غزل سریعاً سمتِ در رفت و پدرشان هم پشت سرش راه افتاد؛ بردیا که از عجله خواهرش متعجب شده بود، اول به ساعت روبه‌روی‌اش و سپس به مادر نگاه‌ی انداخت و هم‌زمان با جویدنِ لقمه‌اش، پرسید:

منتظر کسی بودید؟

مادرشان در حالی که خودش را مرتب می‌کرد و لیوان چای‌اش را داخل سینک می‌گذاشت و خرده‌های نان را با کف دست جمع می‌کرد، جواب داد:  
غزل مهمون دعوت کرده.

بردیا همین‌طور که با عجله بلند می‌شد برود لباس بهتری بپوشد، غرغرگنان زیر لب گفت «غزل هم کارا می‌کنه‌ها، آخه کله سحر روز تعطیل چه وقت مهمونه...» به یک‌باره با علی اوجی در آستانه در روبه‌رو شد که با همان خونسردی و شوخ‌طبعی همیشگی و با صدای بلند می‌گفت:

اولندش الان کله سحر نیست و دم ظهره! و دومندش، نه تقصیر توئه که الان بیدار شدی و نه تقصیر غزل خانمه، مقصر مادرِ نرگسه که منو خیلی دوست داره! برای همینه همیشه سر سفره می‌رسم! هی بهش میگم کم‌تر دوستم داشته باشه تا مردم سر غذا اذیت نشن‌ها، به خرجش نمیره که! زن نداری نمی‌فهمی چی میگم البته! راستی چه پیژامه قشنگی داری!

بعد از به‌خنده انداختنِ خانواده میزبان، بقیه دنبال کارهای خودشان رفتند و علی هم بدون تعارف، استکانی چای برای خودش ریخت و در آشپزخانه با بردیا خلوت کرد، کُتش را پشتِ صندلی گذاشت، آستینش را هم اندکی بالا کشید و با ملایمت و صدای پایین، سر حرف را باز کرد:

دیشب بعدِ کنسرت، غزل باهام حرف زد و منم گفتم همه‌جوره پشتتم و نمی‌ذارم آب تو دلتون تکون بخوره، صبحی که بیدار شدم دیدم حوالی ۴ بهم بهم اس‌ام‌اس زده که پیام این‌جا باهات حرف بزنم و منم تا پیامو دیدم سریع حاضر شدم اومدم. البته الان

که داری صبحونه می‌خوری، فعلاً به حرفام فکر کن، تا بعدش ببینیم چه جوری تو جامعه مطرحش کنیم بهتره.

بردیا همین طوری که بُهت زده شده بود، گفت «آخه علی آقا...» که اوجی میان کلامش پرید، سرش را نزدیک گوش بردیا برد و با همان صدای آهسته ولی قدری محکم‌تر ادامه داد:

آخه و زهرمار، بزمجه! یادت که نرفته من تهیه‌کنندتم و حرفی هم جز خیر و صلاح نمی‌زنم؟ صلاح تو، صلاح منم هست، من مثل بقیه تهیه‌کننده‌ها نیستم که فقط جیب خودمو بشناسم و خواننده به چپم هم نباشه، من یه وجدانِ نصفه و نیمه‌ای هم این وسط دارم، باور نداری برو از رضا یزدانی بپرس. غزل راست میگه، تا همین حالا هم خیلی اشتباه کردی مطرحش نکردی. یادته من از اولش گفتم و تو سرتق‌بازی درآوردی و فقط یک کلام گفتی «نه»!؟

دوباره بردیا خواست کلامی بگوید که به محض گفتن «آخه...» علی اوجی یک لقمه کره و مربا را به زور داخل دهان بردیا فرو کرد و با صدای بلند، طوری که بقیه هم متوجه بشوند، گفت:

آها!! ! بده تووو، آآها!! حاللا شد! آفرین! بفرما! کدوم تهیه‌کننده‌ای رو می‌شناسی که بیاد خونه خواننده‌اش، براش لقمه بگیره و بعد هم بچیپونه ته حلقومش؟! ضمناً یه قُلپ هم چای بخور، خشک‌خشک نده پایین! می‌مونه ته حلقه خفه‌ات می‌کنه سقط میشی یه جماعتی رو از نون خوردن می‌اندازی! قربونِ خودم برم، چقدر حواسم به شماهاست اما چه فایده؟ شماها که قدر منو نمی‌دونید!

بردیا که هم‌زمان با خندیدن، لقمه بزرگ علی در گلویش گیر کرده و به سرفه انداخته بودش، گفت:

حداقل بذاریه جمله بهت بگم، نمی‌دونی می‌خوام چی بگم که!

علی اوجی با بی‌تفاوتی قسمتی از نان سر میز را جدا کرد و هم‌زمان که مشغول مزه‌مزه کردنش بود، جواب داد:

می‌خواهی ذرت پرت کنی دیگه! چی قراره بگی مثلاً؟ مریاتو بخور بچه! این لالوها عسلم  
بخور مرض قند نگیری! ضمناً آدم سر غذا این قدر حرف نمی‌زنه... آدم البته!

بعد از این‌که صبحانه پر ماجرا به اتمام رسید، با غزل و علی داخل اتاق بردیا رفتند که آن‌جا  
خودش یک‌راست سر اصل مطلب رفت:

به نظرم کلاً ۲ تا راه بیش‌تر نداریم: یا توی اینستاگرام، مطرحش کنم یا توی یکی از  
کنسرتایی که تا قبلِ عید داریم.

غزل مکثی کرد و بعد پیشنهاد داد:

یه ایده هم اینه که توی تلویزیون در موردش حرف بزنی، مثلاً برنامه احسان علیخانی  
یا علی ضیا و اینا.

بردیا خیلی محکم و بدون درنگ، مخالفتش را این‌طور بیان کرد:

نه! اصلاً! تا حالا تو تلویزیون حرف نزدی، از این به بعد هم نمی‌زنم، مخصوصاً بابت هـ  
هـ همچین موضوعی!

علی در ابتدا نگاهی به غزل و سپس به بردیا انداخت و پس از فکر کردن، سری به نشان موافقت  
تکان داد و گفت:

آره منم نظرم همینه، تلویزیون اصلاً فضای مناسبی برای تو و مخصوصاً این مسأله  
نیست. راستی فالوورات چند تا شدن تا زگییا؟

بردیا با بی‌تفاوتی گفت:

به نظرم یه ۱۰-۱۲ میلیونی هستن، چطور؟

علی حیرت‌زده به غزل نگاه کرد و بعد رو به سمت بردیا چرخاند و گفت:

چقدر باحالی تو پسر! حاجی ۱۰ یا ۱۲، خودش دو میلیون نفر، دقت کن: ۲ میلیووون

نفررر! اختلاف دارن! می‌دونی چند تا کشور جمعیتشون کم‌تر از ۲ میلیون نفره؟! دقیق

بگو ببینم چقدر شدن؟

سپس به غزل نگاه کرد و ادامه داد:

شماها یه عمره چی می‌کشین از دست این جانور؟! یا به قول خودش: جاو نر!  
بردیا خنده‌ای کرد و پس از چک کردن صفحه‌اش، در حالی که نگاهش هنوز روی مانیتور بود،  
گفت:

دقیق، ۱۱ میلیون و ۷۰۰ هزار و خرده‌ای.

علی که لبخند رضایتی بر روی صورتش نشسته بود، گفت:

اوم... عالیه! خودت یه تنه از کل صداوسیما بیش‌تر مخاطب داری! به گمونم یه ویدئوی  
کوتاه ضبط کنی، زیرشم چیزی که مربوط به موضوع باشه بنویسی، خوب باشه؛ کامنتا  
رو هم باز بذار ولی جواب کسی رو تحت هیچ شرایطی نده. منم پشت‌بندت یه پست  
حمایتی با هشتگ «شجاعت» می‌ذارم. چطوره؟

غزل هم خنده شیطنت‌آمیزی کرد و با نگاهی سرشار از شرارت به بردیا نگاه کرد و بعد رو به  
علی گفت:

منم که خواهر قضیه‌ام، نمی‌شه پستی، استوری‌ای، چیزی ندارم!

بردیا بدون معطلی جواب داد:

اصلا همه این آتیشا از گور تو داره ب ب بلند می‌شه! داشتیم زندگی مونو می‌کردیما!!  
علی با شوخ‌طبعی، وسط دعوی خواهر و برادر را گرفت و با صدای بلندی که در خانه پیچید  
گفت:

حاج خانم و حاج آقا! ای عارف‌نیا! بیایید این دو تا خل و چ... نه ببخشید، این دختر و

پسرتون رو جمع کنید تا هم‌دیگه رو نجوین!

درست همان زمان که مشغول خندیدن و تغییر فضا شده بودند و دیگر پدر و مادرشان هم  
داخل اتاق آمده بودند، نرگس محمدی با علی تماس گرفت و خبر داد نهار، منزل یکی از اقوام

دعوت شدند و اوجی هم با «باشه عزیزم، الان میام، دوستان هم سلام می‌رسونن» جوابش را داد و بعد از چک کردن ساعتش، آهنگ رفتن کوک کرد و گفت:

خب دیگه من باید برم، خودتون شنیدید که احضار شدم! فقط این‌که کی اون ویدئو رو می‌ذاری؟

بردیا مکث مختصری کرد و با قدری تردید جواب داد:

اول باید متنش رو بنویسم که چی بگم و چه جوری بگم که کو کوتاه باشه و توی تایم کم، جا بشه و ضمناً کامل و جا جامع هم باشه، نهایتاً تا فردا ظهر جا جا حاضر می‌شه. علی که لبخند اطمینان‌بخشی صورت‌اش را در بر گرفته بود، رضایتمندانه به بازوی بردیا ضربه‌ای زد و گفت:

آفرین! از همین با فکر عمل کردن خوشم میاد، هیچ وقت بی‌گدار به آب نمی‌زنی؛ فقط قبلش به من بگو که منم تندی پست رو بذارم، مثل اون سری نشه که من آخرین نفر فهمیدم پست گذاشتی و آبرومونو بردی!

غزل با حالتی تمسخرآمیز خندید و با دست به بردیا اشاره کرد و گفت:

آآآاای اوجی! به این بردیا این قدر رو ندید، پررو می‌شه ها! از ما گفتن بود! ببینید من بهش رو دادم، یه عمره عین بختک افتاده رو زندگیم ولم هم نمی‌کنه! زخم نمی‌گیره از این خونه بره ما یه نفسی بکشیم!

مادرشان لبش را گاز گرفت و گفت:

او! نگو این جوری پسرمو! عروس برامون بیاره هم ما رو ول نمی‌کنه، اول و آخرش، پسر مامانشه!

بردیا قهقهه‌زنان گفت «غزله دیگه مامان! چی کارش کنم!» و بعد که لگد ریزی به گوشه پای غزل زد، آهسته زیر گوش مادرشان گفت «ولی شما هم خوب مادرشوهری میشیا!».





علی خنده‌کنان سرش را پایین انداخت و تکان داد و در حالی که کفش‌های‌اش را می‌پوشید،  
گفت:

خدا صبرتون بده با این دو تا اراذل! بچه‌ها کاری چیزی داشتید زنگ بزنید، این قدرم مادر و  
پدرتون رو اذیت نکنید! با اجازه، فعلاً خداحافظ.

## داستان «سکوت» (۳) | موج

بارها و بارها، نوشت و نوشت و نوشت ولی چون دل چسبش نمی‌شد و نمی‌توانست مفهومی که در ذهن داشت را در کالبد کلمات بدمد، پشیمان می‌شد؛ ذهنش پر شده بود از کاغذهای مجاله شده‌ای که هر آنچه می‌نوشت، «نوچ» گویان دخلشان را می‌آورد تا در نهایت بعد از چند ساعت به متنی نسبتاً (و نه لزوماً) دلخواهش رسید و این غزل بود که توانست راضی‌اش کند بیش از این وسواس به خرج ندهد و آخرین تلاشش، بهترینش است.

با یک دور خواندن، متن را حفظ و بی‌نیاز از روخوانی مجدد شد؛ نشست جلوی تک پیانوی گِرنِدی که سال‌هاست خودش و صدای‌اش گوشه‌سه‌کنج اتاق پذیرایی را با رنگ استخوانی خاصش پُر کرده و عکس امضا شده‌ی محمدرضا شجریان که یادگار تنها دیدار پدرشان با استاد است، هم قاب شده به دیوار پشتش و به زیبایی خودنمایی می‌کند و با زبان بی‌زبانی ارثی بودن علاقه به موسیقی در خانواده را به رخ همه می‌کشد.

گوشی را دست غزل داد، با یک تی‌شرت سرمه‌ای ساده، که از کنار یقه‌اش زنجیر گردن‌بندش بیرون زده بود، روی صندلی پیانو نشست؛ زاویه نشستن و نگاهش را طبق دستور غزل تنظیم کرد، که می‌گفت:

خب یه خرده سرت این طرف‌تر... نه زیاد شد... آره خوبه... پشت یقه‌ات رو صاف کن...  
 نه نه تو تکون نخور، خودم مرتبش می‌کنم... این گردن‌بندتم بذار درستش کنم... آها...  
 خب، خوبه... یه کوچولو سرتو بده بالا... نه زیاد شد، وایسا خودم درستت کنم... خب...  
 اوم... آها خوبه... همین جوری چهره‌ات تا آخر باز و شاد باشه... اخم هم نکن که بهت  
 نمیداد... خب، من دیگه کاریت ندارم، هر موقع به «یک» رسیدم، شروع کن.

سینه‌اش را صاف کرد، بعد از چند دفعه باز و بسته کردن چشمانش و بعد از شمارش معکوس سه، دو، یک، شروع کرد:

”دوستان خوبم، سلام. شما مدت‌هاست منو می‌شناسید و تقریباً از همون آ آ اوایل صحبت‌هایی در رابطه با خوندنم وجود داشت که قطعاً به گوش خیلیاتون رسیده و امروز ت تصمیم گرفتم بهشون پاسخ بدم و به شایعات خاتمه بدم. از قدیم گفتن گل بی‌عیب خداست و من هم طبیعتاً بی‌عیب نیستم چون از وقتی زبون باز کردم توی ح ح حرف زدن مشکل داشتم؛ تو مدرسه، دانشگاه، سربازی، جامعه و همه جا. خیلی اذیت شدم و هنوزم میشم؛ بهش لک لک لکنت زبون می‌گن. بابت همین لکنتم همیشه دوستای خیلی خیلی کمی داشتم، که ن ن نزدیک‌ترین دوستانم هم خواهرم غزل و م م مدیر برنامه‌هام مهران که همه شما می‌شناسین شون اما از وقتی فهمیدم موقع آ آواز خوندن، عادی‌ام و اسیر لکنت نمیشم، تمام! انرژیم معطوف شد به خوندن و حالام شما عزیزانم رو دارم که جای تک‌تک‌تون عین تاج، روی سر منه. این ویدئو هم محض ح ح جلبِ ترحم یا بازاریابی نیست فقط خواستم بدونید هیچ کلکی تا الان در کار نبوده و هر صدایی که شنیدید صدای خودم بوده و تا الان حتی اندازه یک ثانیه هم اجرای پلی‌بک نداشتم یا کسی به جام نخونده و الان هم می‌خوام ع ع عذرخواهی کنم که تمام این سال‌ها به شما ح ح ح حقیقت زندگیمو نگفتم اما خدای بالای سرم و البته خودتون شاهدید که هیچ وقت بهتون «دروغ» نگفتم. ممنونم از توجهتون، خیلی مخلصیم!“

ضبط که به اتمام رسید، نگاهی به خانواده‌اش انداخت؛ پدر و مادرش غرق در اشک شده بودند و غزل هم به محضی که گفت «عالی بود...» هنوز جمله‌اش را شروع نکرده بود که بغض امانش را بریده و چشمانش بارانی شدند و بعد از چند لحظه، حرفای‌اش را ادامه داد که:

داداش، امروز دقیقاً حسم شبیه اون روزیه که اولین ترکمون دراومد، یادته با چه استرس و شوقی هی صفحه «بیپ‌تونز» و «رادیو جوان» رو رفش می‌کردیم ببینیم چند نفر دانلود کردن و چه کامنتایی اومده؟ یادته تا ۲ روز خواب و خوراک نداشتیم؟ یادته از

بس جیغ می‌زدم دیگه تا چند وقت هیچ‌کدومتون جیغام رو جدی نمی‌گرفتید؟ حتی می‌تونم بگم الان از اون روز هم خوشحال‌ترم!

بعد موبایل را سمت بردیا گرفت و گفت:

حالام بیا فیلمتو پست کن.

بردیا لبخندی زد و بعد از پاک کردن اشکش گفت:

خیلی خوب یادمه غزلی که حتی برای قبولی دانشگاهش جیغ نزد اون روز چقدر از شدت خوشی بالا و پایین می‌پرید! خوب یادمه مامان هی می‌ترسید وسط این خوشیامون کسی طوریش بشه یا ظرفی چیزی بشکنه! ایده‌اش از خودت بود، خودتم هو هو هولم دادی، خودتم زحمت ضبطشو کشیدی، حالام خودت آپلودش کن، کپشن زیرشم خودت بنویس، اصلاً همه لطفش به اینه که تو انجامش بدی، مثل آهنگسازی بیش‌تر کارامون که اگه زحمتشونو تو می‌کشی؛ فقط قبلش به علی هم پیام بده، اونم پستش رو بذاره.

غزل که به‌مانند دختر بچه کوچکی که برادر بزرگ‌ترش، اجازه استفاده از وسایلش را به او داده، لبخند ذوق‌ناکی روی صورتش نقش بست و با لحنی که سرشار از هیجان شده بود و نگاهی که برق می‌زد، بی‌معطلی گفت «باشه» و زیر ویدئو فقط «#گل\_بی\_عیب\_خداست» را نوشت و آپلودش کرد.

ظرف ۳ روز بدل به پربیننده‌ترین ویدئوی فارسی شبکه‌های اجتماعی شد و هشتگ‌های «شجاعت» و «گل بی‌عیب خداست» و «لکنت» ترند شماره ۱ ایران و جزو برترین‌های جهان شدند اما همه مخاطبین لزوماً واکنش مناسب نشان نمی‌دادند؛ رسانه‌های تخصصی و نیمه‌تخصصی هنر و موسیقی سرشار از مطالبی شدند که نویسندگانش سعی در القای این نظر داشتند که این مسأله صرفاً به قصد تبلیغات مطرح شده تا طی ایامی که کنسرت و آهنگی از بردیا شاهد نیستیم هم‌چنان اسمش مطرح باشد و کنسرت شهرستان‌های مسافرپذیر در دوره طلایی نوروز را به دست بیاورد و حتی عده‌ای پا را از این هم فراتر گذاشته و گفتند این‌ها اقرار

بردیا به دروغ‌های دنباله‌داری است که چند سال به خورد مخاطبش داده و حالا می‌خواهد از این موضوع به نفع خود بهره‌برداری کند! تا جایی که یکی از خبرگزاری‌ها تیتُر تندِ «اعترافات پولساز» را برای این اتفاقات به کار برد. دردناک‌ترین بخش ماجرا هم این‌جا بود که بعضی از آن افراد سابقهٔ رفاقت با بردیا را داشتند و از روحیاتش آگاهی کامل داشتند اما شهوت دیده شدن و پاداشی که جز چند صفرِ ناقابل، عایدی بیش‌تری برای‌شان نداشت، اینان را به موج‌سوارانی حرفه‌ای بر روی امواج بی‌آبرو کردنِ یک انسان، تبدیل کرده بود.

رفته‌رفته و پس از ۲-۳ روز، فضای بازخوردهای افراد عادی از آن شکلِ محبت‌آمیز، به سمتِ قضاوت‌های بی‌رحمانه و توهین‌های رکیک کشیده شد ولی هم‌چنان هیچ‌کدام از اشخاص اصلی (خودش، غزل، علی اوجی، مهرزاد و نوازنده‌ها) واکنشی نشان ندادند و بعد از حدود ۱۰ روز آمار دنبال‌کنندگان‌ش هم ۱ میلیون و نیم کاهش را تجربه کرد. نه‌تنها خودش بلکه صفحات اطرافیان‌ش هم از گزند تیغ بی‌رحم این الفاظ در امان نماند و تقریباً تمام‌شان ناچار به بستن موقت پیج‌شان و یا محدود کردن نظرات شدند و چند صفحهٔ هواداری هم به دلیل رپورت کاربران، از طرف اینستاگرام بسته شد.

این حواشی از فضای مجازی به زندگی واقعی هم کشیده شد که اولین آن‌ها، کنسرت‌گذارهای چند شهرستان بودند که اجراهای آتی بردیا را به خاطر «دروغ‌گویی و سوءاستفاده از احساسات مردم» لغو کردند و حتی نزدیک به ۱۵ تن از اینان به همراه عده‌ای از منتقدین موسیقی، نامه‌ای به دفتر موسیقی وزارت فرهنگ نوشته و «تقاضای لغو مجوز فعالیت هنرمندنمایی به اسم بردیا عارف‌نیا که تمام این سال‌ها هر کاری به جز ارائهٔ هنر والای موسیقی انجام داده» را مطرح کردند؛ درخواستی که البته با بیانیهٔ تندِ حراست وزارتخانه و رد آن درخواست و ذکر این نکته که «حق شکایت برای آقای عارف‌نیا از تک‌تک صاحبین امضای آن نامه محفوظ است و از نظر این وزارت تخلفی متوجه ایشان نیست» همراه شد و عملاً با کنار کشیدن خود از این دعوا، تنها ارگان رسمی و تخصصی شد که از بردیا حمایت کرد.

حضورِ شخص خودش هم در سطح جامعه بدون سختی نبود؛ روند قضایا به سمت و سویی پیش رفته بود که نه تنها اکثر افراد وانمود به نشناختنش می کردند بلکه آنهایی که شناختنشان را پنهان نمی کردند هم رغبتی به ابرازِ محبت و یا عکس گرفتن بروز نمی دادند و حتی بعضی با تمسخر و بی احترامی با او برخورد می کردند که این جریانات شدیداً وی را یادِ اذیت و آزار هم کلاسی هایِ زمان دانش آموزی اش می انداخت.

اما ۴ روز بعد بود که تلخ ترین اتفاق ممکن رخ داد و باعث شد روحیه اش بیش از پیش تخریب شود؛ پسرِ نوجوانی اتفاقی و دقیقاً مقابلِ دربِ خانه، با وی مواجه شد؛ با عصبانیت به سمتش حمله ور شد و بعد از ضرب و شتم مفصلی که اگر دیگران جدایشان نمی کردند، جای سالمی بر بدن بردیا باقی نمی گذاشت و سپس نثار کردنِ چند ناسزا، به او گفت:

مَ مَن هَم لُک لُکَن تِ اَم، اَز وَ وَ وَ قَتِ مَ مَرْدَم تَوِی بِ شَش شَرَف رُو شَنَاحْتَن، دُو دُو  
دوستام و هَه هَمسایه هامون به من میگن تو هم یه روزی مِ مِ مِ مثلِ بردیا می میشی،  
یه لاش ش ش خُ خُ خُ خورِ کثیف!

و بعدش به صورت بردیا تَف کرد. بردیا در حالی که از شدتِ بغض و دردِ جسمانی صدای اش در نمی آمد، به سختی خودش را جمع کرد و گفت «مییی فهمم ات عزیزم، به خا خا خاطرِ آم آم امثال تُو تو بود» که در جواب شنید: «من غ غ عزیز تو نیستم، زررر نزن کِث کِثا کثافت عوضی!» و سنگ کوچکی از زمین برداشت و با پرتاب آن به سمت بردیا، راهش را کشید و رفت.

## داستان «سکوت» (۴) | دل شکسته

پنج روز بعد و در حالی که ۲ هفته از تشنجه‌ها سپری شده بود و هیچ نشانه‌ای هم دال بر فروکش کردنشان وجود نداشت، بدون مشورت و هم‌فکری با کسی و با بغضی که هر لحظه آماده‌ترکیدن بود، آخرین عکس دونفره‌شان با مرتضی پاشایی که در آن به وضوح، شدت پیش‌روی بیماری نمایان بود، به همراه چند تصویر یادآوری از واکنش برخی افراد در روزهایی را منتشر کرد که آن مرحوم ابتلای‌اش به سرطان را فاش کرده بود که نکته جالب در آن تصاویر، شباهت بی‌کم و کاست وقایع آن روزها با قضایای اخیر خودش بود.

همان‌ها که بعداً وقتی مرتضی فوت شد چنان عزادار شدند و شیون و واویلا سر دادند و در سلفی گرفتن با تابوتش از هم سبقت می‌گرفتند و ۴۰ روز مشکی پوشیدند و طوری پشت ماشین‌هایشان عکس مرتضی را می‌زدند که گویی یکی از نزدیکان خودشان از دنیا رفته و اینان شب و روزشان یکی شده! در عین حال چیدمان تصاویر به نحوی بود که توجه بیننده بیشتر به چند نام مشترک، بین منتقدین بردیا و پاشایی جلب می‌شد تا بهتر ماهیت این افراد برای مخاطب هویدا گردد.

نهایتاً فقط یک جمله کوتاه در ذیل آن پست نوشت: «#قضاوت کار خداست، تو کار #خدا دخالت نکنیم!» و بدون هیچ توضیح اضافه‌تری منتشرش کرد و سپس با چشمان خیس و گودافتاده غم‌بارش که بی‌شباهت به دریای خون نبود، موبایلش را خاموش و به رفیق بی‌کلیک و منتش (گیتار) پناه بُرد و با صدای بغض‌آلودی که فالش تام و تمامی شده بود و حتی گوش‌های خودش را هم آزار می‌داد، قطعه‌ای را خواند که شعر و ملودی‌اش سال‌ها پیش خودش ساخته بود اما کسی از وجودش خبر نداشت؛ با چنان دل‌پر و سرشار از بغضی اجرا کرد که تا اواسطش بیشتر دوام نیاورد و هق‌هق اشک‌های‌اش مانعی برای ادامه دادنش شدند.

حدوداً یک ساعت بعد و در حالی که خاموشی تلفنش همه‌آشنایان را از وضع روحی نامساعدش مطلع کرده بود و اصلاً سیگنال خوشایندی به مخاطبش مخابره نمی‌کرد، تا جایی که این خوف

به دل برخی افتاده بود که بردیا شاید می‌خواهد آسیبی به خود برساند. سیل تماس‌ها سمتِ گوشیِ غزل سرازیر شدند. مهرزاد، علی اوجی، چند تا از نوازنده‌ها، حتی اقوامِ قدری دورتر و رودربایستی‌دار، همه پیگیر احوالِ تلخش شده بودند اما مطلقاً کلامی نمی‌گفت و قفلِ زبانش را نمی‌شکست؛ حتی داوود را که امکان نداشت تحت هیچ شرایطی بی‌جواب بگذارد هم هنگامی که تماس گرفت، حاضر نشد با او صحبت کند. علاوه بر این‌ها به نحوی بی‌حوصله و پکر شده بود که خودش را محبوس در اتاقش کرده بود و نه تنها با اهل منزل کلمه‌ای سخن نمی‌گفت، بلکه تمایلی به غذا خوردن هم نشان نمی‌داد.

هم‌زمان اما در فضای مجازی اتفاقات به شکل متفاوتی رقم می‌خوردند؛ اولین واکنش‌دهنده، بهرام افشاری بود که ویدئوی کوتاهی از مصاحبهٔ چند سال قبلش را بازنشر کرد و در آن از مشکلاتی تعریف می‌کرد که قدِ حدوداً ۲ متری‌اش برای‌اش ایجاد کرده بود و کارگردانی حاضر به همکاری و اعتماد به او نمی‌شد و نقشی بر عهده‌اش نمی‌گذاشت، همراه با «#من\_بردیا\_هستم» در انتهای پست و دعوت از مابقی هنرمندان محض پیوستن به کمپین حمایت از بردیا.

به مرور، علاوه بر هنرمندان، افراد دیگری از حوزه‌های متفاوت‌تر هم اضافه شدند. ورزشکاران ملی‌پوش یکی پس از دیگری به این پویش می‌پیوستند که پررنگ‌ترینشان تیم‌های ملی معلولین و در رأس‌شان زهرا نعمتی (قهرمان پارالمپیک و المپیک در رشتهٔ تیروکمان) و مرتضی مهرزاد (بلندقدترین مرد ایران و عضو تیم ملی والیبال نشسته) بودند که پرچم‌دارانِ حمایت از بردیای دل‌شکسته در فضای مجازی و در سطح جامعه شده بودند و هر یک به نحوی مردم را با خود همراه می‌کردند. به همین نحو از طیف‌های گوناگون تدریجاً به این جریان پیوستند و در نهایت هم، خانوادهٔ پاشایی بعد از سال‌ها دوری از رسانه‌ها این بار نه به خاطر مرتضی، بلکه به جهت ابراز هم‌دلی با بردیا مجدداً مصاحبه کردند و حتی در بخشی از گفتگو، با گفتن این عبارت که «کسی جز روح مرتضی و خانواده‌ای جز ما نمی‌تونه حال دل بردیا و خانواده‌اش رو



بفهمه» نه تنها خود را هم درد خانواده عارف نیا نشان دادند بلکه با یادآوری کردن تلخی حواشی بیماری دلبندشان، کراهت عمل آن افراد را بیش از پیش به رخشان کشیدند.

پیرو این اتفاقات، دوباره بردیا بحث داغ شبکه‌های اجتماعی و موضوع میزگردها و تحلیل شبکه‌های ماهواره‌ای شد و طوری مسأله پرهیاهو و دنباله‌دار شده بود که پس از ۲ روز، موضوع حتی به خارج از محدوده کشورهای فارسی‌زبان کشیده شد و تام هوپر و کالین فرث (کارگردان و بازیگر فیلم «سخنرانی پادشاه») هم با قرار دادن سکانشی در صفحه شخصی‌شان که جُرج ششم بعد از طی تمام سختی‌ها و در شرایطی بسیار ویژه، بالاخره می‌تواند برای مردم جنگ‌زده‌اش سخنرانی‌ای احساسی و روحیه‌بخش بکند، هشتگ «lamBardia» را جهانی کرده و آن‌ها هم از همکارانشان خواستند به این مسیر بپیوندند.

مانند واکنش‌ها در داخل ایران، عدد قابل توجهی از هنرمندان و ورزشکاران نامی از شاخه‌های گوناگون و تخصص‌های متفاوت به این موج پیوستند اما تأثیرگذارترین عکس‌العمل بعد از یک هفته به روان اتکینسون، کم‌دین معروف تعلق گرفت؛ وی در پیج شخصی‌اش ویدئوی کوتاهی آپلود کرد که در آن از مشکلات خودش به عنوان یک لکنتی، از کودکی تا به امروز تعریف می‌کرد و در انتهای جملاتش گفت:

...اما الان مستر بین رو همه می‌شناسن، بدون توجه به کم‌دیالوگ بودنش... [او محکم‌تر

ادامه داد:] من هم بردیا بودم، هستم و خواهم بود! متشکرم.

تمام این جریان‌ها، در حالی رخ می‌دادند که خود بردیا در بی‌خبری مطلق از جهان بیرون به سر می‌برد و تمام آن ایام یا خواب بود یا در هنگام بیداری هم گوشه‌ای کز می‌کرد و هیچ نمی‌گفت و حداکثر خوراکش هم نصف لیوانی شیر بود که آن را هم با کمال بی‌میلی می‌خورد. خانواده هم سرحال‌تر از او نبودند و حتی تلویزیون را روشن نمی‌کردند اما از طریق اینترنت و دوستان و آشنایان از ماجراها باخبر بودند ولی عملاً کاری از دستشان بر نمی‌آمد چون بردیا حاضر به گوش دادن و حرف زدن نبود؛ مادر و پدر غصه‌دارش حسابی پکر شده و به کلی دست از هر کار و فعالیتی شسته بودند و با چشمانی که یکی خون‌بار و دیگری اشک‌بار بود، با نگرانی

روزگار می‌گذراندند و این ترس بختک‌گونه به جانشان افتاده بود که اگر دیگر صدای پسرشان را نشنوند و این ناراحتی برای همیشه منزوی و خانه‌نشینش کند، چه کنند؟ از دیگر سو، غزل هم دچار وجدان‌درد شدیدی شده بود چرا که خود را مقصر و آغازگر این حوادث می‌دید. از میان سایرین نیز کسی از احوالاتِ بردیا و خانواده‌اش مطلع نبود به جز مهرآز و علی اوجی که آن‌ها هم قول داده بودند رسانه‌های‌اش نکنند ولی بی‌کار ننشسته و دنبال راه چاره‌ای برای حل و فصل این قضیه می‌گشتند.

(ادامه دارد...)